



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۰/۰۶/۲۴

رفعت حسینی

مر دی که پا های سنگی داشت

و من از پنجره بیرون را می دیدم
شب و تاریکی آن در پاییز
در سکوتی زندگی میکردند.

...

و من از پنجره بیرون را می دیدم
مدتی کوتاه چشمانم را بستم
سده بی، گویی، بود
چونکه وقتی بگشودم
این چنین در فکر آمد
که درختان دم پنجره ما می میرند.

...

اضطراب و تنهایی ها
در درونم در تکاپو بود
سوی دلگیرترین خاطره هایم بر می گشتم.

...

به یاد آمد:
مرد همسایه من، چندی پیش
دفتری داد به دستم که مرورش بنمایم
و گفتا که میراث وی است.
پگرفتم آن را
و بخوانش کردم آغاز:

...

[ما دران قریه که بودیم
پیرمردی پاهایی سنگی داشت.
همهء مردم ده
مسخره ش می کردند:
«به چسان پا هایت سنگی شده اند؟»
در سکوتش ، همگی ، سردرگم.
حرکت هیچ نمی کرد
چونکه پاهایش سنگی بود.

... و باحیرت ، روزی دیدم
که به سوی تپه بی کز آن قریه
اندکی آنسو تر بود
با تمامی توانش

د پانو شمیره: له 1 تر 5

افغان جرمن آنلاين به درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړيکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

يادونه: دليکنې دليکونکي دليکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په خبر و لولئ

گام بر می داشت.
و از آن نیز گذشت.
رفتش را
نتوانستم ساکت بنشینم.
در کنار تپه، جنگلی بود.
رفتم اینسو، گشتم آنسو، تا آنکه
دیدمش کارام آرام
با سپیداری
همچو یک آدم
چیزهایی می گوید.
بشنودم اینها را:
"همگی میپرسند
که چرا پا هایم سنگی شده اند
داستانی دیرینه است:
روزگاری
آشنایی داشتم.
سحری در وقت زمستان
خانه ام آمد و نالید که بایست از جای دگر
هیزم آورد و مقداری نان.
من چنان گرسنگی در رگهایم بد جاری
و چنان زلّه بدم از سردی
که هماندم رفتم با او.
ده آنسو تر
دو شب و روز زمان فاصله داشت.
روز اول را به درستی پیمودیم
شب چو شد
حمله ورگشت به ما راهزنی.
خنجری در دستش نی
خنده می کرد اما.
و به ما گفت که هرچند دو تا هستید
از پس هردوی تان بر می آیم.
من شقاوت را در چشمانش دیدم
مرگ در نی نی چشمانش زندانی بود.
و سپس گفت:
رهزنم لیک
نه همانند دگر دزدان.
من به هر راهزنی باید که دلی را سنگی گردانم
و شما نیز اگر می خواهید
که ازین معرکه راحت بجھید
دل تان را باید
با همان قوت جادویی، سازم سنگ
و نخواهید اگر این را، آن گا هان
پای تان سنگی خواهد شد.
خود بگوئید کدامین را سنگی می خواهید
دل تان
یا پاهاتان را؟
چنان ساکت بودم
که تو گویی از سنگم.
آشنایم

لحظه هایی خاموش ماند
و سپس گفت:
طاقت داشتن پایی از سنگ
از توام بیرونست!
زگلویم بانگی برخاست:
این مرگیست
نتوانم بپذیرم دلم را همچون سنگ.
راهزن رفت
پای من لیکن سنگی شده بود".

برگه بی دیگر را بگشودم
این چنین خواندم:
و سکوت تو همان خنجر زهر آگینست.
من چی گونه ذهنم را کاکنون
از شب دوری تو لیریز است
چون سحر گه به تکاپو بسپارم
به چسان طرح کنم بودن خود را
و از ان می ترسم که
غصه هایم، پاینده شوند.

پیش ازین خاموشی
دیده و جانم ، تصویر و صدا بود
چشم من فردا ها را
در مسیری همه جا سبز
پیمایش میکرد.
درین تیرگی و خستگی جان و بدن، اینک
خواب افسانه سراسر است
باور بیداری را
خواب تاریک پریشان میسازد.

ای سکوتت سازگاری به تباهی!
تو ز میعاد تباهی و خموشی
خبر آیا داری؟
من همان کوهم
تشنه آوازت من!
پژواک مرا با آوایی
استواری برسا !

برگه دیگر را بگشودم
در آن بود نبشته:
(ساده بودیم. . .
ابر ها، تنها یک شب، ما را
تا به مهمانی باران بردند
ما عطش را گم کردیم
آن فقط بارانی بود
ما عطش را
در یک بارش گم کردیم .)

در دو سه برگه دیگر دیدم

چیز هایبست که گهگاه ز دل بر می خیزد
و تسلسل در آنها نیست.
این دو سه قصه از آن هاست:
(من که یک برگ ، سحرگاه
به شبنم از کم آبی می گوید
میل فریاد زدن می بینم
تو به تنهایی یک دشت نمی اندیشی اما .)

0

(گل سرخ
من ندانم گل سرخ
چقدر دست ترا بوییده است
لیک ازین حادثه در باغ
داستان ها جاریست
و گل سرخ
اعتبارِ دگری یافته است.)

0

(من به اندازه اندوه زمان می فهمم
که تو کمیودی
زندگی هم این را می داند .)

0

(توبه چشمم دیدی گفتم: درد
من به چشمان تو دیدم، گفتم: شب
و تو خندیدی
خنده ات اما
بوی تلخی با خود داشت .)

...

دیر پایبی غم و درد
همه ذرات تنت را دهشت می آموخت
می شد از باد شنید:
آسمان نام زمین از یادش رفته
و آفتاب
بر جهان خشماگین است
و نیازِ رویش ها را
با خشونت میخواست پاسخ داد.

...

در غروبی، خودش را مردی
ز تنهایی بیرون کرد:
رهگذر ها را در خیابانی متوقف گردانید
و آوازی را سرداد:
[من که عمریست به تنهایی خود سر کردم
هیچکس نیست مرا یاد کند؟
من توانایی دیدن دارم، می فهمم
گوش هایم شنوا و دستاتم آسان پاکیزه ست
که چنان دستِ گره خوردهء یک کودک.
با چنین حال
من که تنهاییم
هیچ کس نیست به من فکر کند؟]
همچو رعدی، می غرید
رهگذر ها لیکن

روی شانرا سوی او دَور ندادند و کَسی
لُبی هم جُنُب نداد.
مرد با خود گفت:
[باز هم تنهایی؟]
و ز جیبش خنجرِی را بیرون کرد
سَرِ یک بانو را ز تنش کرد جدا.
دست بی تجربه اش با خون آشنا گردید
مردم آن دَم گرد وی حلقه زدند
ز تنهایی بیرون شد.
تا زمان های دراز
ذهن همشهری ها را با خود داشت.

متلاشی شدن شیوه اندیشیدن در ذهنم بود
و از پنجره بیرون را می دیدم
که در جایی، مطربی میخواند:
«کاش من خنجره بی می بودم
که به جای همه خاموشان
گوش فریاد زدن را کس می کردم.»

دلبری بود مرا
که دو چشمش تا اکنون
در شب هایم خفته ست.
من به او یک وقتی
بنوشتم:
[روزگاریست
روزگاریست فراموش خودم
روزگاری، اما
رنگ چشمان تو جاریست به رگ های غم.
من به چشمان تو می اندیشم امشب باز
دیدگانت را

چو یک واقعه میاندیشم
چشم تو قصه شب را می گوید اما
از دلم غصه شب را بر می دارد.
دیده ات پیغامی دارد:
«شب به آخر نزدیک است.»
رُوش و طرز نگه کردن تو
همچو یک صبح بهاریست
در پی یک شب دی
مثل اینست که می گوید:
فردا
روز خوبی خواهد بود.]

کابل
سیزده پنجاه و شش خورشیدی
برگرفته از دفتر شعر منتشر شده
«تصویر صدا»